شورش محشر بپا شد در علن / روز و شب نالان و گریان مرد و زن

از دل آن شه را بسی تعجیل بود / دیده‌ها گریان چو رود نیل بود

چونکه آن شه شورش دلها بدید / اندکی از اشتاب و تعجیل آرمید

تا مگر این قلبها ساکن شوند / بر قضای آسمان راکن شوند

بعد از آن فرمود آن شاه بشر / تا مهیا کردند اسباب سفر

جملگی ساز سفر را ساختند / آنچه میبایستشان بر داختند

آنچنان سازی بی آمد پدید / که جهان بین جهان بینی ندید

گر ملوکانه که دارم نام او / کی بود اندر خور اکرام او

هست مقصودم جلال باطنی / نی باستغنای آن رب غنی

لیک بظاهر منتهی اجلال بود / هر که دید او را گواه حال بود

همچو سیاران محمل هفت زوج / شد مهیا بهر آن انوار اوج

قمر یک دایه با دو جاریه / اندران افلاک آمد ساریه

خانه‌اش گردان آن انجم دو تن — نام نامی‌شان حسین است و حسن
هفت کودک چهار تن طفل رضیع — همره آن شمس عز منیع
کودک ار گفتم بد از تنگی نظم — ورنه هر یک خسروان بزم و رزم
با شه وادی ایمن یک کلیم — باده هر آن بقا سر عظیم
جملگی‌شان تبع و تسمیین زین نمط — چون حروفان هجا با یک نقط
زین نشان مقصود من اعلام بود — ورنه کی اندر خور افهام بود
پنجم شوال آمد بوسه هجره — آخرش بر قبه فتاد از روی هجر
قصد کرد آن نقطه دور زمان — تا کند آن روز را نقل مکان
اندرین ایام چون روز قیام — گر چه نالیدندی از غم خاص و عام
لیک چون آن روز ظلمانی رسید — نوحیان را روز طوفانی رسید
گر بخواهم تا با قضای زمان — وقعه آن روز را سازم بیان
نیم حرفش در ورق ناید رقم — عاجز است از شرح این معنی قلم
اندرین ایام پر شور و شرر — بس روان شد سیل خون از هر بصر

آب

آب دجله آنچنان شد مرتفع — که بیک مه بود جرش منقطع

لاجرم آن باعث شور و نشور — خواست تا در جسر بنماید عبور

چون بدین مقصد برون شد از حرم — شورشی بر پا شد از کل امم

که بجنبت اهل جنات و قصور — جملگی کردند در بر قمص شور

از تفرعهای مردان و زنان — زلزله افتاد بر هفت آسمان

آن یکی بوسه زنان بر خاک پاش — وان یکی زاری کنان بر ماجراش

آن یکی را دست بر دامان او — وان یکی در نار غم سوزان او

گر نبودی حفظ آن سلطان جان — جملگی جان را سپردی بی امان

با همین شورش قدم در ره نهاد — داغ غم بر روی مهر و مه نهاد

از پی اش نالان فریقی بس عجب — از عجم وز ترک وز روم و عرب

جمله ذرات جهان در جست و خیز — سوی هم پایان که اینک رستخیز

رستخیزی که سرافیل حیات — گشته با صورش از آن شورش ممات

رستخیزی کز تفش غلمان و حور	کرده یکسر ترک جنات و قصور
کوچه و صحن و سرا و دشت و بام	دور شد از دیده خون ریزان امام
تا بدین تفصیل آن میر فرید	در کنار دجله بر معبر رسید
خلق دور دجله در افغان و شور	شد شه اندر قفه از شط کرد عبور
گر نبودی حفظ آن شاه فریق	کرده بودی فرقه خود را غریق
چون گذشت از دجله آن سلطان جاه	کرد باغی را محل مهر و ماه
در میان باغ بر پا شد خیام	کرد در وی منزل آن بدر تمام
وه چه باغی گلستانی با فضا	فصل گل هم بود آن فصل از قضا
بود هر گلبن ز گل یک خرمنی	لیک دستی نی که چیند دامنی
باغ خندان از ورود شاه گل	خلق گریان بهر آن سلطان کل
سبز و خندان جمله اشجار باغ	لیک قلب دوستان از غصه داغ
قمری و دراج و انواع طیور	ساز کرده جمله غنات سرور

لیک اطیار غصون نخل بار از سموم هجر بر جانشان شرار

مست روی گل ز هر سو بلبلی بر کشیده از محبت غلغلی

لیک بس افراخته از غم لوا نه بگل رنگ و نه در بلبل نوا

چونکه شد آن بوستان شه را مقام بر محبانش داد یکسر بار عام

که بمحضر ایستندش روز و شب بلکه آسایند از آن تاب و تب

جملگی بر محضرش حاضر شدند با دو صد حسرت سویش ناظر شدند

گاهی دریغا ای دریغا زین جمال کز بر ما میکند شه ارتحال

ای دریغا ای دریغا زین نگار که ز ما غیبت نماید اختیار

ای دریغا ای دریغا زین حبیب که بمانیم از لقایش بی نصیب

ای دریغا ای دریغا زین زمان که بزودی بگذرد ندهد امان

که زمانی با وصالش سر کنیم جان براهش خاک و خاکستر کنیم

چونکه بوی هجر میداد آن وصال می نبودش جز غم در اتصال

حاصل از هر نوع خلق بیکران   میکشیدی سوی آن بستان عنان

تا رسد بر محضر شاه بقا   تا بیوم الله کند درک لقا

عارف و عامی و سردار سپاه   روز و شب حاضر بدی در بارگاه

هر یکی محض لقای آن امیر   می شدی در محضرش عبد حقیر

تا یکی زان روزها باغان گل   سوی آن شه کرد آهنگ سبل

تا ببیند کیست آن شاه دول   که نشود افتاده از وی در ملل

چون بپابوس شه شاهان رسید   عرش اعظم را بفرشش آماده دید

شد زمام صبر از دستش برون   خواست تا افتد بخاک سرنگون

دست فضالی نگهداریش کرد   بهر آنکه زار شد یاریش کرد

چون نشد نقشش از عنایت برکنار   داد بر سلطان عرضش افتخار

پس میان آمد ز هر سو گفتگو   عرض کرد ار خواهشی داری بگو

چونکه از سلطان چنین مأمور بود   گر خلاف این سخن معذور بود

که

شه چو این گفتار را از وی شنفت   گهر افشانید و از گفتار گفت

که منم مسئول در گل و راه   چه سؤال از بندگان باشد مراه

گفت مأمورم که بذل جان کنم   هرچه فرمائی به بخشش آن کنم

گفتش ار خواهی چنین زاکواب من   بعد من خوش باش با اصحاب من

دست خدمت بر سر و دیده نهاد   پس زمین بوسید و اندر ره فتاد

لیک صاحب منصبی باده سوار   کرد در درگاهشان مهمان دار

که بهر منزل بهمراه رکاب   خدمت شه را کند در گل باب

گشت این مقبول آن شه لاعلاج   ورنه حق را کی بخلقان احتیاج

حاصل آن ایام شه در بوستان   بود ساکن بر مراد دوستان

لیک در بغداد بود اهل حرم   دادشان پیغام میر محترم

کز لقایم بگذرید این چند روز   که دل احباب پر آه است و سوز

اندرین ایام از ایثار ٤٥   قسمت اصحاب شد دیدار ٤

چونکه شد در باغ روز هشتمین | کرد احضار حرم را شاه دین

از قضا جبران دو ساعت بسته شد | چون گذشت اهل حرم بگسسته شد

جمله محملها و اسباب سفر | با حرم در باغ گردیدش مقر

شد بپا آنروز هم یک محشری | که نگنجد قصهٔ اش در دفتری

جملهٔ اصحاب نسوان با حرم | آمدند اندر گلستان ارم

لیک گلزاری پر از افغان و شین | کوئی از یثرب برون آمد حسین

چار روز دیگری بعد از حرم | بود در آن باغ آن بحر کرم

بعد از آن کردند آغاز رحیل | منصعق شد روحیان با جبرئیل

زخم قلب بی نوایان تازه شد | ناله و افغان بلند آوازه شد

ای دل از این قصه معذورم بدار | ورنه بر عرش عظیم افتد شرار

طاقت این ماجرا نی حد من | سیل خون از دیده گشته سد من

ورنه از این اضطراب و التهاب | کوه آهن می شدی یک لحظه آب

از مدینه چون مهاجر شد حسین   در بنی هاشم چنان شد شورشین

هر که این روز غم آیین را بدید   گشت مشهودش همان گفت و شنید

هم حسینش ظاهر و هم اکبرش   قاسمش مشهود و پیدا اصغرش

هم هویدا حضرت عباس او   که همی دارد ز دشمن پاس او

هم بمجلسها نشاند عزتش   هم زند بوسه بپای حضرتش

ایدل از این بحر پرخون درگذر   ورنه در گرداب افتد خشک و تر

آنچه دید آنروز را چشم عباد   هیچ چشمی را دگر قسمت مباد

ای بسا سرها بسم مرکبش   ای بسا دلها بیا رب یا ربش

ای بسا لبها سروده بی زبان   الامان محبوب جان محبوب جان

ای بسا عشاق نالان با حنین   لا تدعنا یا انیس العاشقین

ای بسا اشخاص شوریده شدند   رو بصحرا پی دل و دیده شدند

که از ایشان هیچکس را نی خبر   نی نشانی هست از ایشان نی اثر

حاصل آنشه کرد یاران را وداع　　لیک یاران محو درصبق صداع

ذوالجناح دلبریرا تند راند　　قوم پا اشکسته درمنزل بماند

گر گذشتن ناید ازان میر بشر　　کوشش جمله جهان باشد هدر

زانکه آن بیچارگان مستمند　　هرچه کوشیدند محکم گشت بند

چون دو فرسنگی فرس راند آن فرید　　دید قصر و بوستانی آرمید

چون تفرجگاه حق گشت آن مقام　　از ازل اورا فریحانست نام

اندر آنجا باز مسکن ساختند　　قلب و جان روحیان بگداختند

آن مکان عالی عالم فروز　　مشرق شمس لقا شد هشت روز

اندرین ایام از بغدادیان　　بعضشان احضار شد در آنمکان

تا مگر بخشد پس درماندگی　　از ملاقات دگرشان زندگی

روز و شب آن سرور با چند و چون　　جمله را میخواند بر صبر و سکون

کای وفاکیشان اگر چه دوریم　　زهر قتال است در مهجوریم

لیک چون صابر بفرمان منید ساکن جنات رضوان منید؛

در فراقم صبر را پیشه کنید از خلاف امرم اندیشه کنید؛

خویش را بینید دایم در برم زانکه دایم سویتان من ناظرم

مشمرید این دهر را جای ثبات که بود شهدش همه زهر ممات

یازده سال از رهِ احسان و جود کرده‌ام من با شما مشی و قعود

مشیتان باید چه مشی من بود تا جوار حقتان مسکن بود؛

تا نگردد جان ازین تن منقطع کی شود بر عرش جانان مرتفع

ملتفت باشید ای یاران من که پس از یکچند از هجران من

سامری ظاهر شود اندر بلاد تا بکارد در شما تخم فساد،

چون چنین دیدید نفسی را تباه بر خدا جوئید از شرش پناه

هر که مشیش دون مشی من بود گر بود جبرئیل اهریمن بود

هیچ منمائید بر قول اعتنا که بر آب است این عمارت را بنا

قول را فعلی نمایان درخور است — قائلی بی‌فعل بیتک ابتر است

هر که در حبّ من آمد مستقیم — او رهد یابد ازین یوم عقیم

پس نصایح گفت آنشه زین قبیل — که یکی کافیست بر اهل سبیل

بعد از آن از بهر هجران دید کان — از زن و از مرد و از پیر و جوان

بهر هر یک صفحه ارسال شد — جان هر یک مطلع اجلال شد

در شب هشتم در آن باغ و قصور — شد عیان الکوفه از باغ نور

کرد آن شاه هش فراقیه بنام — چونکه بود از جنس حورهٔ الخیام

نام اُختش را و قاف یا و ها — اشتهادش بیش ازین نبود روا

هفت شخصی را که بد مقصود شاه — تا که بردارد بهمراهی براه

فضل حق بر دیگران هم یار شد — هفتشان آخر دو ده باچار شد

چون شب عشرین ذیقعده رسید — باز از نو صبح محشر بر دمید

ساز ره کردند از آن سر زمین — دل بجنبید از یسار از یمین

اکثر اصحاب هجران دیده باز　　مجتمع گشتند آندم جان گداز

باز از آن انجم محمل نشین　　حاضران را قمص جان شد آتشین

باز از هجران آن شهزادگان　　مشتعل شد خرمن آزادگان

چونکه شد شهزادهٔ اعظم سوار　　بر دل و جان جهانی زد شرار

آنچنان برخاست شور و غلغله　　که فلک را منقطع شد سلسله

فرقهٔ دلدادگان زاری کنان　　بر رکاب و مقدمش بوسه زنان

کاندران دم شه قیام آغاز کرد　　از قیامش صد قیامت ساز کرد

باز یاران ناله‌ها برداشتند　　سر بخاک مقدمش بگذاشتند

کای خداداد از غم هجران تو　　ای همه جانها بلاگردان تو

گر تو بد دیدی ز ما ای دلربا　　ما ندیدیم از تو جز لطف و عطا

از تو مدتهاست کاحسان دیده‌ایم　　آنچه ناید در بیان آن دیده‌ایم

زین پس از مردن زهی شرمندگی　　مرگ صد ره بهتر از این زندگی

گفت آن شه دور باشید از حرج ؛ / فاصبروا فالصبر مفتاح الفرج ؛

این بگفت و گشت بر توسن سوار / از قضایش صد جهان دلهای زار

راند مرکب رو دگر واپس نکرد / رحم بر احوال زار کس نکرد

رفت و عالم را بظلم تار کرد / رفت و کار عالمی را زار کرد

رفت و جانها را همه بی روح کرد / رفت و دلها را همه مجروح کرد

آنچنان پیچیده شد بزم وصال / که دگر گستردنش باشد محال

آنچنان بارید غیث ابتلاء / که نه بیند دیده دیگر جز بلاء

لیک از فضل حقیم امیدوار / که رسیم از قلزم غم بر کنار

همچنانکه زاد از وصلش فراق / زاید از هجرش وصال و هم وفاق

ای بهاء در بعد این یأس شدید / یک رجائی در قلوب آور پدید

ای دوای هجر را درمان ز تو / هم لقای حضرت جانان ز تو

ای همه حاجات ما از تو روا / زان دوا این درد ما را کن دوا

بحر

بحر عصمت حضرت مهد علا   داده بر گفتار این نظمم صلا

تا شود ارسال اندر ارض طا   سوی اختش اختر برج رضا

تا شود آگه ازین شور قیام   بیش ازین گفتن نشاید والسلام

ایدل از دلدار خود اندیشه کن   بگذر از غفلت تذکر پیشه کن

معتصم بر حبل حق شو هوشدار   پند محبوب الهی گوش دار

با جمیع دوستانش مهربان   کم بزل مباش با قلب و زبان

هیچیک بر هیچیک رهجان مده   دل بدست غفلت و نسیان مده

تا که رهجانی بیاید آشکار   بهر آن نفسی که خواهد کردگار

بر احبا چشم نزهت باز کن   ذکر و خیر جمله را آغاز کن

لیک از افراط بنشین بر کنار   در بساط اعتدال آور قرار

بد مگو از هیچ نفسی در جهان   شیما در مستقرین بیان

کم تعارف کن تا آن جانی رفیق   باش از مهر و وفا بادی صدیق

آن رفیقان را که دور افتاده اند   بهر حق دلها ز کف بنهاده اند
گاه گاهیشان ز نظمی یاد کن   جان ز ذکر حبّشان دلشاد کن
میدهم ای دل بدلدارت قسم   هم بزلف آن وفادارت قسم
هم بجذّبین عذار آن نگار   هم بلعل آبدار آن نگار
آنچه بشنیدی فراموشش مکن   جز زبان ذرّه در گوشش مکن
آخر ای دل غفلت و نسیان بس است   آخر ای دل شیوهٔ عصیان بس است
بیش ازین ضایع مکن نعمای دوست   نفس دون را جا مده بر جای دوست
بهر خوبان کن فراموش از بدان   تا روی در زمرهٔ روحانیان
انس خود بر وجههٔ دلدار کن   جان براه دوستانش ایثار کن
ختم کن بر طلعت دلبر کلام   دست زن بر دامن او والسلام.

ایضاً مثنوی جناب نبیل علیه بهاء الله

از دو چشم ای قلب امکان خون ببار   تا شود خون موج زن در هر کنار
ای فلک از دیدگان آتش فشان   نهر ناری کن روان از کهکشان

ای زمین چون لجّهٔ سیماب شو	آتش اندر جان زن و بیتاب شو
ای خراسان از جگر بر کش خروش	تا بجوشد دیگ از آتش حرمان بجوش
زانکه باب الله رُبّانی حسین	کشته راجع با هزاران شور و شین
با شهیدان حشر اکبر کرده اند	خاک غم زین غصه بر سر کرده اند
ای بلاد نور ای مازندران	چشمه چشمه جوی خون از دلبران
قصهٔ تبریز باز از سر گرفت	نار غم بر جان خشک و تر گرفت
مشتعل شو ثانیا ای ارض فا	چونکه هستی مسکن قطب وفا
پیش ازین گویند یک آتشکده	بس فروزه بوده در تو موقده
چند که خاموش گشتی از شرار	نار لا یطفی کنون از دل برآر
تا بسوزی جمله اهل راز را	جمله نیریز هم شیراز را
زانکه نفس رب اعلی با وحید	کشته ظاهر با دو صد اهل مزید
آنچه دیده آن شهان تجدید شد	ظلم با تجدید بی تحدید شد

ای تمام ملک آذربایجان   از بلای دوست شو آذر بجان
قصهٔ چهریق و ماکو تازه شد   دفتر آفاق بی شیرازه شد
× چون هزار آه و فغان کن ای عراق   ای تو دیده سالها داغ فراق ×
از تو شد محجوب امکان جلوه گر   پرده ها را بر درید آن پرده در
از عراق آمد عراقیتم مراد   چونکه اندر اسم دارند اتحاد
لیک عراق ای عزت ملک عجم   ای ز هجران بها دل پر زغم
سالها از غم دلت ناشاد بود   روی جانت جانب بغداد بود
کای برادر تو عراق و من عراق   قسمت تو وصل و زان من فراق
مجتمع اندر تو احباب بها   من نمی بینم بجز خواب بها
در تو ظاهر شمس تابان بها   من غریق بحر هجران بها
حالیا بغداد با قلبی کباب   اشک ریزان گویدت اندر جواب
کای برادر منهم از تیر قضا   بر بلاهای تو گشتم مبتلا
چندگاهی مسکن جانان شدم   بر تن مجموع عالم جان شدم

هشت جنت جمله در سر علی   روز و شب بودند طائف حول من

کای خوش حال تو و املاک تو   کاش ما بودیم مشت خاک تو

حال منهم مثل تو ویران شدم   در خرابی عبرت ایران شدم

زانکه از من رفت بیرون جان من   رو بسوی روم شد جانان من

جای خود بگذاشت آن من فرقهٔ   فرقهٔ در بحر هجران غرقهٔ

من از ایشان بوی جان بشنیدمی   روی جانان را در ایشان دیدمی

بعد چندی ظالمین پر ز کین   حمله کردند از یسار و از یمین

همچو مرغان جمله را کردند صید   در قفس کردندشان با بند و قید

جمعی از پیر و جوان و مرد و زن   بسته چون اهل خطا در یک رسن

جمعی از اطفال خورد شیرخوار   چون اسیران فرنگ و زنگبار

جمله را کردندشان از من برون   حسرتاً تباً لقوم مسکرون

خواست در بغداد شور کربلا   کربلا کی دیده در خود این بلا

چهار ساعت کربلا پیکار شد — گل بگلی پیوسته خارش خار شد

اهل عصمت سوی ارض شام شد — پس بشهر خود شده آرام شد

لیک اگر از واقعات آن زمان — کی شده واقع بشد کن فکان

گر شود یک رشحه جاری از قلم — آتش افتد در نیستان امم

از شرر فلک مشحون شود — آب گردد کوه و دریا خون شود

گر ز تفصیلش مرا مقدور نیست — جان ز اجمالش یقین مقدور نیست

بعد از آنی کان شهنشاه انام — رفت از ری جانب دارالسلام

چون ده و دو سال بعد از ارض ری — مدتش گردید در بغداد طی

شاه را عازم بسمت روم شد — ارض بغداد از لقا محروم شد

چار مه چون ماند در شهر کبیر — بعد از آن از ظلم اعدا ناگزیر

در زمستان بغایت سرد و سخت — جانب شهر ادرنه بست رخت

باوجود آنکه با ذل عظیم گشت وارد در ادرنه آن کریم

چون دو سالی ماند در آن سرزمین بر درش سودند سرها هر زمین

جمله اهل آن بلد از خواص و عام تابع امرش بمانند غلام

هر دمی اعلای امرش بیش شد قلب یاران جمله بی تشویش شد

ابتدا محبوس بودند و اسیر کم کمک مانوس گشتند و دلیر

شد ادرنه بهتر از دار السلام جمله یاران بغایت شاد و کام

از جلال آن جمال بی نیاز راه بغداد و عجم هم گشت باز

باز شد اعظم هجران شکست هر که مایل شد سوی شه رخت بست

در ادرنه آمدند از هر طرف بر طواف کوی آن قبله شرف

هر که آمد از وصالش شاد شد وز لقاء الله ز غم آزاد شد

حاسدان چون باخبر گشتند از این باز از نو قلبشان شد پر ز کین

جمله گفتند این که یک تن بی معین چیست کز نه کشورش تشویش نیست

هر دیاری میشد ستمش اسیر — بعد چندی میشود در وی امیر

رونقش هر روز افزون میشود — قلب ما از غصه پر خون میشود

بعد از این باید که تدبیری کنیم — تا که از بیخ این شجر را بر کنیم

لیک غافل که این شجر را دست حق — غرس کرده کس نبرد از وی سبق

× گر بر او گردد همه عالم تبر — هر زمان گردد نموش بیشتر ×

آن سفیر اعظم ملک عجم — که همیشه بود در فکر ستم

با هزاران جد و جهد و اهتمام — کرد بر اطفاء امر الله قیام

لیک غافل کاین سراج مستنیر — نیست تا فجر ابد اطفا پذیر

کرد دولت را بتزویر زبان — با جمیع اهل الله ابهی بد گمان

بعد از آن کردند آغاز جفا — نی بظاهر بلکه در ستر و خفا

هر طرف بر ظلم دست افراشتند — تا عیان شد آنچه در دل داشتند

چونکه عرش ذات غیب لایزال — مستقل شد در ادرنه بیجدال

-۱۲۸۵-

هشتم و دوم ربیع پر بلا　　از سنین عین و را و فا و ها

نه فلک بر خویش لرزیدن گرفت　　ابر ظلمت نار باریدن گرفت

آنچه را فرموده بود آن شاه انس　　بعد چندی سال در ملاح قدس

هم خبرهائی که زان عالم فروز　　در ادرنه بود دایم در بروز

کاین ادرنه زود بر هم می خورد　　مهر و مه بر حال او غم می خورد

زوجهای الله بیرون می شود　　دوستانش جمله دلخون می شود

سوی بر و سوی بحرش می کشند　　هر دم از شهری بشهرش میکشند

چونکه آن روز ستم پرور رسید　　این خبرها پرده از رخ بر کشید

دور بیت الله را با ازدحام　　ناگهان بگرفت جیشی از نظام

قلب آل الله را خستند سخت　　راه را بر رویشان بستند سخت

آنچنان بیدادشان آمد شدید　　کاز حرم زلزال اعظم شد پدید

تا ز بیت الله از آن قوم جهول　　بسته شد راه خروج و هم دخول

آن در رحمت که بر کل بود باز　　ظالمان کردند بر عالم فراز

کاش بر اغیار مانع می شدند   یا که بر احباب قانع می شدند

بلکه مرغان حرم را از حرم   ظالمان سنگ دل دادند رم

تا مجد الدین مهین غصن کلیم   که همیشه بود با اهل حریم

مطلع گردید زین موحش خبر   خواست تا داخل شود آندم ز در

مانعش گشتند قلبش سوختند   آتش غم در قلوب افروختند

قلب گرد بین ازین غم گشت آب   هم جگرهای همه عالمین کباب

آن قلوبی را که جز حب آله   چیز دیگر را در آنها نیست راه

با هزاران اضطراب آمیختند   از دو چشم مرسلین خون ریختند

در تزلزل طفلهای شیرخوار   گوئیا گشته قیامت آشکار

کی قیامت را بود این انقلاب   ماند این غوغا قیامت را بخواب

طائفان عرش قرب کردگار   جملگی چون ابر نیسان اشکبار

اهل عصمت اشکبار و نوحه گر   یا رب اینها را چه باشد زیر سر

ما اگر کردیم اسیری دستگیر — در رهٔ تو سهل باشد ای مجیر
لیک می ترسیم از تو ای احد — ما ازین گرگان پر کین و حسد
که همیشه بوده اند اندر کمین — سوی تو ای شاه یوسف آفرین
نیست در حد بیان این داغ دل — بگذر از وی عالمی از خون گشته گل
در همان روز از جفای اهل کید — جملهٔ اصحاب هم گشتند قید
در سرای جمله مسجون آمدند — از غم محبوب دلخون آمدند
جملگی از حالت شه بی خبر — که چها آن شاه را آمد بسر
جملگی زاری کنان چون عندلیب — از برای ورد رخسار حبیب
در فراق طلعت جانان خویش — جمله در فکر هلاک جان خویش
ظالمان دیدند کز هجران شاه — می شوند این بیکسان یکسر تباه
لاعلاج از بهر این آمد قرار — کز برای دفع خوف و اضطرار

گاه گاهی با ظلمی چند شان ‌‌ بر در درگاه شه آرند شان

تا شوند از حالت شه با خبر ‌‌ تا ببینند از نو خود را در خطر

پنج روزی با دو صد زاری قرین ‌‌ سر ببردند آن اسیران حزین

روز ششم فاش کردید این خبر ‌‌ شاه تنها میرود سوی سفر

منفرد این ظالمان پر گزند ‌‌ کس نمی داند کجایش می برند

چونکه ظاهر گشت این سوزان خبر ‌‌ بر دل و جان حبیبان زد شرر

هم گدازان زان شرر اهل حریم ‌‌ هم دل پرخون اصحابش دو نیم

محشری بود و عجایب محشری ‌‌ جمله جانها از جسد گشته بری

هر کسی میگفت با تن بی قصور ‌‌ کای تن از تو میشوم امروز دور

هر تنی با سر که از من دور شو ‌‌ اندرین با هم بینداز و برو

در سرای خارج شه هر لبی ‌‌ داشت با دل ناله و تاب و تبی

جام یک تن زان میان لبریز بود　　همچو شمس از خطهٔ نیریز بود

تاجری معروف و شخصی معتبر　　لیک آتش در زده بر خشک و تر

سه برادر هر سه تن در عشق فرد　　اولی حاجی حسن آن شیر مرد

که لبی مردانه نرد عشق باخت　　واندر آخر جان فدای دوست ساخت

دومی حاجی تقی با وفا　　کاو ست از اصحاب یکرنگ بهاء

سومی زانها فزون تر آذرش　　اینکه باشد نام حاجی جعفرش

چونکه بوی هجر دلبر را شنید　　چونکه خود را در فراق یار دید

رو بصبرش حضرت دلدار کرد　　نعره یا واحد القهار کرد

تیغ تیزی از بغل بیرون کشید　　بر گلو بنهاد و ببرید آن رشید

از گلویش گشت جاری سیل خون　　غرق خون گردید بیرون و درون

خون ز رگهای بریدش دمبدم　　همچو فواره جهیدی ده قدم

بحر خون گردید درگاه سنا | شد شناور اندرو آن آشنا

لیک باقی بود ازو جان و نفس | که یکی ز اصحاب بگرفتش ز پس

تیغ را بگرفت از دستش ولیک | بود جوشان و خروشان همچو دیگ

بر سرش جمع آمدند اغیار و یار | جملگی بر حالت او اشکبار

لیک او رو کرد سوی عرش یار | نعره زد که اینست خلاق دیار

مقصد و مقصود آفاق است این | آتش دلهای عشاق است این

نعره میزد از جگر منصوروار | لیک انت الله میگفت آشکار

بر گلو و سینه اش میکوفت دست | میخروشید از جگر چون شیر مست

گفتی اندر پای این شاه فرید | بار هم ای سر ترا خواهم برید

هم ز پایین هم ز بالا میبرم | تا قفای این بار یکجا میبرم

خلق حیرت در شدند از حال او | مات بودند از همه احوال او

چون چنین دیدند ارباب ستم بهر او خوردند صد گونه قسم
صبر کن چندین مدارا یت کنند بر گلویت بخیه و مرهم زنند
بعد از آن هر جا که باشد شاه تو می بری مت پیش او بی گفتگو
چونکه بوی وصل ازین گفتن شنید اندکی از انقلابش آرمید
چند روزی بعد شاه آن وجه بر ماند با جای تقی در ارض سر
تا گلویش رو به بهبودی نهاد چند تن ضبطه بهمراهش فتاد
با برادر همسفر کردندشان تا بجا سالم آوردندشان
همنشین طایفان یار شد مرغ آبی بود و طیر نار شد
بر چنین شخصی گوارا باد وصل که سر خود را برد از بیم فصل
اینچنین محبوب کی کرده ظهور کز عبادش دیده باشد این امور
شورش عشاق آن سلطان سر بر همین یک فعل نبود منحصر

آن یکی سرباز نامش ذبیح — عالم و معروف و مشهور و صحیح

در زره سود درش در دار السلام — از تن خود سر ببرد بی کلام

آن یکی محبوب ابهار را غلام — که غلام و نام حسینش بود نام

نوجوان و باشکوه و سرو قد — در جلادت همنبرد صد اسد

خویش را از خوف مسموم آورد — که مبادش شاه محروم آورد

آن یکی را شیخ صادق نام او — سوزد از هجران شه آرام او

از عراق آن عاشق دل پر ز خون — با سوار تندرو آید برون

تا چهل منزل شتابد با سوار — روز و شب بی توشه و بی غمگسار

تا بشهر معدن نقره رسد — دیگرش جانی نماند در جسد

اندر آنجا جان بجانان بسپرد — یا بهائی گوید و جان بسپرد

باز یک تازه جوانی همچو او — اندر آنجا هیچ کرد از غم هیچ هو

اهل کاشان زادهٔ عابد حسن — عشق محبوبش کند با رسن

اندر آنجا جی معین و غمگسار — همچو صادق جان دهد از راه یار

آن یکی دررهِ عشقش تشنه لب — آید از بغداد تا شهر حلب

او هم از کاشان ولی نامش علی — قلبش از نور بهائی منجلی

نوجوان پاک طینت چون ملک — مثل او کم دیده این گردون فلک

دوست جویان چون رسد اندر حلب — در حلب از غم رسد جانش بلب

اندر آنجا رو بخاک ره نهد — در رهٔ محبوب ابها جان دهد

چرخ را نایله بیابانی بیاد — کاندران یک جی نوائی جان نداد

در فراق قد و گیسوی بها — یا برای نفحهٔ موی بها

آسمان آیا نیست شهری در نظر — کاندرو بی سر نشد چندین نفر

از برای تیغ ابروی بها — یا بیاد چشم آهوی بها

در عرب هم در عجم بینی نماند   که یکی سوی فنا مرکب نراند

در فراق و حسرت روی بهاء   یا که بهر زلف و گیسوی بهاء

از عجایبهای این ابهی ظهور   که بود مکنون در کنز صدور

گر نبایک در جهان ظاهر شود   این جهان از ما سوی طاهر شود

با چنین خوش قلزم عذب فراز   تا بکی در شوره زار این خلق باز

الغرض چون حاجی فرد وحید   در ادرنه خنجر خود را برید

ظالمان دیدند کاصحاب بهاء   جملگی هستند در فکر فنا

آن یکی دارد بکف یک مشت سم   که مرا از خوردن و مردن چه غم

آن یکی گوید که در وادی شوم   آن یکی گوید که در آتش روم

لاجرم راضی شدند از خوف خویش   کان گروه بی پناه سینه ریش

تا کلیپول در پناه شاه خویش   شاد باشند از لقای ماه خویشتن

چون شنیدند این بشارت عاشقان   اندکی خاموش گشتند از فغان

جملگی را بود اسباب و دکان   هم تجارت هم عیال و هم مکان

هر کسه در دکان و خانه هر چه داشت | جملگی را رایگان بیرون گذاشت
پس ندا کردند ای یاران تاراج | نیست ما ها را بدنیا احتیاج
ما نه اینجا بهر دنیا آمدیم | بلکه بهر عشق مولا آمدیم
چونکه اهل شوق دیدند اینچنین | جملگی دادند از کف عقل و دین
قیمت چیزی که صد دینار بود | اهل بازارش بدیناری ربود
چشم از قیمت محبان دوختند | هر مراد مشتری بفروختند
خلق میگفتند تاراجست این | نی تاراج است ای گروه مسلمین
ما گمان کردیم که ایشان کاذبند | جمله در کیش و منهجت کاذبند
حال مبرهن شد که ایشان صادقند | طالب حقند و حق را عاشقند
هرچه از تاراج مردم باز ماند | هر کسی یک نفس را در پیش خواند
کاین همه تاراست اسباب تعب | تو ببر بفروش و بفرست از عقب
جملگی کردند این معنی قبول | لیک دیناری نیامد در وصول

درادرنه قونسل از کل دول | بود و آمد خدمت شاه ملل
جملگی گشتند با هم متفق | از غم هجران آتشه محترق
جملگی با صد خضوع و صد ادب | در بر آن شاه بکشودند لب
تو بگو که نسبت من بر مسیح | هست از احمد فزون ترای ملیح
تا که ما این حرف را مصدر کنیم . | واین جفا جو قوم را بر سر کنیم
ما ز دولتهای خود مستحضریم | کار بر هر جا رسد ما حاضریم
شاه گفتا نیست این از شان من | گر همه مبذول گردد جان من
من بجز حق را نمیدانم معاذ | او بود کافی مرا حصن و ملاذ
چون شنیدند این سخن زاران عزیز | پای بوسیدندش از غم اشک ریز
جملگی گفتند تالله این حقیقت | عین وقت است و روح مطلقست
با همه اعدا که دارد رو برو | جملگی در قصد نفس جان او
باز در دل همتش اینگونه غنا | که ندارد بر دولتها اعتنا
الغرض کون و مکان در اضطراب | منکسف گردیده نور آفتاب

قلب آل الله ما لا مال خون — خواست تا طاق فلک گردد نگون

هفت روز از هر طرف صد گون نوا — گوئیا گشته قیامتها بپا

روز هشتم ساز ره آماده شد — آنچه بر هر کس بباید داده شد

در ادرنه بود آن شه پنج سال — لیک اهلش بیخبر بودی ز حال

چون شنیدند از قضا بانگ رحیل — شد روان از دیدهاشان رود نیل

کای بها قدر تو را نشناختیم — وقت خود را در جهالت باختیم

حال کز این خواب بیدار آمدیم — از کف ما رفتی ای دُرّ یتیم

چون برون آمد شه ما از حرم — سر نهادندش خلایق در قدم

کای شهنشاه به لا شبه و نظیر — کس نداند تو اسیری یا امیر

گر اسیری این جلال و جاه چیست — ور امیری این فغان و آه چیست

کارهایت حیرت اندر حیرت است — سرّ این اسرار هم از غیرت است

با فغان و ناله و غم چون دو هشت — از ربیع الآخر غرفه گذشت

از ادرنه شد جمال الله برون / دم زد از کل انّا الیه راجعون

جمله یاران بهاء در آن سفر / بود عبدالله شصت و شش نفر

نه نفر اغصان و اقمار بهاء / سیزده تن هم ز انوار بهاء

پس چهل با چهار از اصحاب بها / تسع و عشرینش رجل باقی نسا

از ادرنه چونکه بیرون آمدند / دست بر حبل رضا محکم زدند

روز و شب راندند بی آرامشان / چون اسیران سوی ارض شامشان

لیک آن ایام مخفی بود کار / شد در آخر قصد ایشان آشکار

بر کلیبول چون رسید آن شهریار / چند روزی ماند آنجا برقرار

زانکه آنجا آمد از شهر کبیر / شخص ماموری به نزد آن امیر

داشت آن مامور از دولت رقم / آنچه سوزد از تفش لوح و قلم

بود مامور آنکه شه را با سه کس / دو برادر یک تن از خدام و بس

موسی و هارون دو نور منجلی / شاه و درویش حقش صادق علی

منفردشان سازد از اصحاب و آل / تا چه باشد بعد ازین احوال

اهل بیت و دوستانش را اسیر   جمله را رانند زی شهر کبیر

چون شنیدند این خبر اهل حرم   مشتعل شد جانشان از نار غم

مجتمع گشتند دور شاه خویش   با دل پر درد و اشک و آه خویش

دامن شه را گرفتند از نیاز   کالامان زین قصهٔ عالم گداز

ای شه از احباب دوری میکنی   وآه این خفاشان قصد نورت میکنند

کس نداند قصدشان زین کار چیست   ای خدا ما را درین غم تاب نیست

با تو ما را از بلاها نیست باک   بی تو یکدم می شویم از غم هلاک

این جفا مپسند بر ما ای خدا   گر سر ما سایه ات گردد جدا

ما بدیدار تو خوشدل بوده ایم   گرچه مرغ نیم بسمل بوده ایم

بس بلاها را که با تو دیده ایم   با همه صحبای لقا نوشیده ایم

حال گر خلق تو باید گشت دور   بهتر از هر جاست ما را قعر گور

آنکه دیده طلعت بیچون تو   کور گردد گر به بیند دون تو

ما که دیده از رخت فرخندگی　　　نیست ممکن بی تو ما را زندگی

بی تو بر فرق دو عالم خاک باد　　　اسم ما از لوح هستی پاک باد

گر بنا این است ای جانها فداک　　　خود به دست خویش کن ما را هلاک

غرق کن ما را به دریای فنا　　　بعد از آن اینجا گذر کن ای سنا

ورنه حق تو که بی پروا شویم　　　همچو ماهی غرق در دریا شویم

جملهٔ اغصان عزت اشک ریز　　　کز نظر ما را میانداز ای عزیز

بی تو ما از زندگی سیریم سیر　　　رحم کن بر حال ما ای بی‌نظیر

ما همیشه بوده ایم امیدوار　　　جان کنیم اندر قدوم تو نثار

حالیا ما را مکن از خود جدا　　　در قدوم خویش کن ما را فدا

زان طرف احباب شه از مرد و زن　　　اشک ریزان غرق دریای حزن

سر نهاده هر یکی بر روی خاک　　　کای حبیب العاشقین روحی فداک

ما به دور شمع تو پروانه ایم　　　ما ز غیر شمس تو بیگانه ایم

برقی از نار جمالت برفروز　　　جسم و جان ما بیک تابش بسوز

بی تو ما را زندگانی نیست سود   بی جمالت خاک بر فرق وجود

گر ز تو صورت فراقا اصغا کنیم   خویشتن را غرق دریاها کنیم

زانکه ما را ای شه ذوالاحترام   زندگانی بی تو میباشد حرام

الغرض از اول خلق جهان   اینچنین روزی نیامد در عیان

جمله ذرات جهان در انقلاب   جمله ارکان زمین در اضطراب

که جهان خواهد شدن این دار و گیر   پس جهان شد قدرت حی قدیر

گر ید الله بسته مغلول نیست   سیف قهرش پس چرا مسلول نیست

چون شنید این ناله‌ها وجه رب   یک تبسم کرد اندر زیر لب

گفت کای یاران برآیید از حزن   زانکه دستی نیست فوق دست من

رغم انف این خسان زمن   من شما را میبرم با خویشتن

جمله را در فلک خود جا میدهم   در پناه خویش مأوا میدهم

خواند شه مأمور دولت را به پیش   گفت من ملجأ نیم در امر خویش

جمله یاران و اهل خویش را | میبرم با خویش بی چون و چرا
گفت آنکس حکم شاهانه شده | جز رضا چیزی ندارد فایده
شاه ما گفتا شه شاهان منم | هرچه میلم باشد آنرا میکنم
لیک ملک من ز آب و گل است | شاه هم و پایتخت من شهر دلست
جمله شاهان پر کبر و غرور | پیش من کوچکترند از چشم مور
بهر نظم کار و بار این رمه | من شهی دادم باین شاهان همه
تا ز گرگان وارهند این غنم | مظهر عدلم شوند اندر امم
حالیا برعکس گشته کارشان | بدتر از گرگان شده اطوارشان
عنقریب آید از آنها گرگ تر | ملک آنها را کند زیر و زبر
زانکه من هستم شهنشاه جزا | میدهم هر وقت هر فعلی سزا
چونکه آنها زور این بطش شدید | از شهنشاه ملل دید و شنید
بوسه زد بر خاک پایش ز اضطرار | پس روان شد با هزاران انقلاب

زد همان ساعت بدولت تلغراف — آنچه بشنید از شهٔ ماضی خلاف

آمدش فی الفور از دولت جواب — حکم حکم اوست از روی حساب

آنچه میگوید همان کن ای فلان — که نشاید هیچه زد با ارسلان

آخر آن مأمور سرکش رام شد — مدعای دوستانش برکام شد

از ادرنه بود باشه یک نفر — کرده والی همرهش در آن سفر

گفت آنشه هش که بر والی بگو — ظلم و بیداد عزیز آمد دو تو

عنقریب آیند و گیرند از دو سو — هم دو میلی هم عراق از دست او

من نمی گویم خدا گوید چنین — لابد خیزی چشم بکشا ده ببین

در کلیبول جام شه سرشار بود — در تلاطم همچو بحر زار بود

آنچنان بر عرش قدرت متکی — که عدو را نیز از وی نی شکی

منکرین هم جمله باطل یک بیک — فاسجدا یا قوم هل فی الله شک

آنچنان جالس بعرش اقتدار — که ز هر مویش چه خورشید آشکار

که اگرشان آن عالم بالتمام — از خلاف او نمودندی قیام

جمله را از یک اشارت همچو برق — سوختی از غرب تا سرحد شرق

که چنین قدرت کند ظاهر ز خویش — که در آرد جمله شان را ز پیش

که چنین مظلوم سازد خویش را — که بجای شهد نوشد نیش را

که بزندان یا که بر دارش برند — یا که بر وی هرچه خواهند آورند

مطلقا بر روی خود نارد که من — میتوانم کرد دفع این محن

بلکه در اعلی علو و ارتقا — تن دهد بر تیر باران قضا

اصطبارک فی علو الاقتدار — افتخار فوق کل الافتخار

ها اری اهل الثری اهل الفلک — یشهدون الکل بان الملک لک

لیک اندر دیده باشد غشی — که انت انت الله یفعل ما تشا

هست مقصودم بیان ماجرا — ورنه کس را کی حد چون و چرا

الغرض شه در کلیبول چند روز — بود نار طلعتش آفاق سوز

از لسانش موجزن آیات حق — ظاهر از وجه ملیحش ذات حق

آنچنان ایام بی شبه ندید — دیدهٔ پیر فلک هرگز ندید

کل قدرت کل زاری این دو ضد — بود آن ایام با هم متحد

زاری از یاران از اصحاب بود — اقتدار از قادر وهاب بود

در ترقی در ترقی روز و شب — هر لحون ابدعی ورقاء رب

کانچنان آیات از کل دیار — از جمال الله بیامد آشکار

غلط دو مرتبه نوشته شد

کل قدرت کل زاری این دو ضد — بود آن ایام با هم متحد

زاری از یاران و از اصحاب بود — اقتدار از قادر وهاب بود

هر بهار گردد برای دو مطر — جلوه اش گردد دمادم بیشتر

از بلایا سبز و خرم تر شود — از نثارش جمله عالم پر شود

چون در آنجا شد معین تا که شاه — با جمیع همرهان بود همراه

آل اصحاب بهاء شادان شدند — از پی ویرانی آبادان شدند

گر تو با ما باشی ای روح بقا — هر چه آید بر سر ما گو بیا

بعد ازان آن هیکل تقدیس ذات   با مظاهرهای اسماء و صفات
جلوه‌گر از مشرق دا یور شد   از رخش وا یور غرق نور شد
بحر اعظم کرد در فلکی مکان   شد فلک آن فلک را یک بادبان
یا تعالی الله ازان فلک هدی   کاندرو ذات خدا شد نا خدا
فلک را بگذشت سر از نه فلک   گشت خندان بر فلک هم بر ملک
ای فلک کرد در تو مهر و مه بود   در من اشراق جمال الله بود
کاورد از یک نظر وز یک نگاه   بس فلک بی حد ملک صد مهر و ماه
الغرض چون فلک احمر شد روان   سال خور دریای اخضر شد جوان
از بشارات قدوم شاه جان   اندرو هر قطره بگشاده زبان
که قسم بر آن امیر کن فکان   که منم من محیی کون و مکان
فلک نار مشرق انوار بود   وندرن بحر اعظم سیار بود
روز را سر برد و شب شبگیر کرد   تا مکان در بندر از میر کرد
چونکه ساکن گشت آن فلک کبیر   سر رسید آنروز میقات منیر
آن منیر که اسیر یار بود   طیر نار عارض دلدار بود

در هوای عشق آن ابهی جمال   ساعتی راحت ندیده بیست سال

هر دیاری رفته آن بدر منیر   بوده بزم طالبان زاو مستنیر

خلق را داعی همیشه سوی دوست   خود گدازان در فراق روی دوست

تا در آخر حلقهٔ گیسوی دوست   بر کشیدش خون جگر تا کوی دوست

چند ماهی در وصال یار بود   لیک از غم دایما بیمار بود

از بلای دوست جانش میگداخت   یاد هجران استخوانش میگداخت

بود تا این محشر اعظم رسید   چون بلایای جمال الله بدید

بیشتر شد شدت بیماریش   سوختی جانها ز آه و زاریش

از غم دلدار بس بیتاب بود   بی قرار و بی خور و بی خواب بود

روز و شب میگفت کای یاران من   از خدا یک منتی بر جان من

بعد از این تاب هجران تو نیست   طاقت آلام و احزان تو نیست

تا کرتا بالست خورشید لقا   قائمم فرمای ای شاه بقا

گر فنا در وجه تو ای شمس جان   بهتر است از صد بقای جاودان

بس فغانها از دلش مرفوع شد   تا دعایش نزد شه مسموع شد
حالت صعفی عیان شد در تنش   که مضر شد در سفینه ماندنش
امر شد تا سوی از میرش برند   در ئید بیمار داران بسپرند
لیک چون بوی فراق شه شنید   نالهها از قلب پر حسرت کشید
شد به پیش آن کشته ابروی دوست   تا دگر باره ببیند روی دوست
سر به پای حضرت دلبر نهاد   بر دل کون و مکان آذر نهاد
آنچنان نالید از سوز جگر   که بجان جمله یاران زد شرر
کای خدای بی شریک و بی نظیر   روح این خونین جگر را در پذیر
در بساط امرت ای شاه الست   بر نیامد خدمتی ما را ز دست
محض فضل و جود ای شاه جزا   این دم آخر ز عبدت شو رضا
شاه باب مرحمت بر وی گشاد   دست رحمت بر سر درویش نهاد
گفت در هر جا که هستی با منی   از فنا اندر بقا تیمی ایمنی
نیر جان بکن که این تن فانی است   موطن تو کشور روحانی است

غم مخور ملک بقایت میدهم　　در جوار خویش جایت میدهم

هر که بردارد براهم یک قدم　　آن قدم هرگز نمیگردد عدم

تو که عمری در بیابان فراق　　طاقتت اندر هوایم بوده طاق

من ترا با دست خود پرورده ام　　مرغ بستان لقایت کرده ام

هیچکس جز من نداند قدر تو　　ای هلال از عشق رویم بدر تو

فارغت کردم ز دنیای دنی　　بعد ازین لازال در وصل منی

نیست این وصل تورا فضلی زپی　　هر که مرد از بهر من گردید حی

چون ز دریا سوی ساحل راه یافت　　هم ز ساحل سوی علیین شتافت

جسمش اندر تربت ازمیر ماند　　مرغ روحش سوی جنت پرفشاند

خیل کروبینش استقبال کرد　　آشیان در نزد اعلی عال کرد

روحش از الطاف ابها شاد شد　　در وصال از بند هجر آزاد شد

هر دمی از آن اسیران فنا　　باد بر روی صد بها و صد ثنا

بعد از آن آن فلک فضل داوری رفت و ساکن گشت در اسکندری
از قضا محبوس بود آنجا نبیل خون جگر در هجر آن شاه جلیل
از ادرنه چار مه زان پیشتر رفته سوی مصر زامر داد گر
چار روزی ماند در مصر ستم کز جفای قونسل ملک عجم
بی گنه در مصر محبوس آمده بی غل و زنجیر مانوس آمده
اربعینی بوده آنجا اشکبار نی ز زندان بلکه از هجران یار
بعد از آنش با غل و زنجیر و بند وارد اسکندریه کرده اند
چند روزی بوده در زندان پست همره دزدان و کرکان پای بست
بعد از آن چون دیده اندش بیگناه کرده اند اظهار عذر اشتباه
باب رحمت بر رخش بگشوده اند جاش در حبس اکابر داده اند
تا کنند از حال او تحقیق تام لاجرم بوده در آنجایش مقام
اندران مسکن نبیل خون جگر دیده از قید تضارهی یک بنظر

عالم و معروف و مشهور بلاد طاهر از وجهش صلاح و هم صداد
چون بنیلش دیده زی قدر رفیع کرده تبلیغش باین امر منیع
چند روزی کرده با وی گفتگو تا شده خرق حجاب از وجه او
منقطع از آخر و اول شده سوی محبوب بهاء مقبل شده
مهر حق تابیده بر ایوان او عشق حق آتش زده بر جان او
بوده شاکر روز و شب سوی بهاء کز مرا بر حبس کردی مبتلا
تا مرا بخشی ز غفلتها نجات ساغری نوشانی از آب حیات
هر شب و هر روز و هر دم هر نفس فکر و ذکر او بهاء بوده است و بس
هم قفس مانند بلبل با نبیل در فغان از هجر محبوب جمیل
هم نفس بودند با سوز جگر تا شدند از قصهٔ شه با خبر
این خبر شان فاش شد وقت غروب صد شرر شان اوفتاد اندر قلوب
تا طلوع آفتاب آن شب مدام ناله میکردند بر بالای بام

کای بها امشب تو در این ساحلی ... که ز حال بیکسانت غافلی ؛

گرچه ما هم در گذار این یمیم ؛ ... لیک ممنوعیم و در سجن غمیم

از عنایت یک نظر بر سوی ما ... وز عطا بگشا دری بر روی ما ؛

بود فارس نام آن فرخنده ذات ... بد نبیل از حالت او محو و مات

فارس روح آن شب بر سوز و تاب ... با دو صد آه و حنین و التهاب

نامه‌ای از خون دل مرقوم کرد ... پس شررها اندرو مکتوم کرد

کز صفای قلب هر کس خواندیش ... بر شرار عشق حق بنشاندیش

نغمه‌ها در وی با لحان مسیح ... جان گداز و عقل پرواز و فصیح ؛

مندرج در وی بسی اشعار عشق ... ظاهر از هر حرف او انوار عشق

هم مناجاتی در او بس جان گداز ... کرده با محبوب خود راز و نیاز

آنچه کرده او در آن صفحه بیان ؛ ... قاصر است از وصف او نعت و بیان

گوئیا صد سال بعد ز اهل ها ... مستنیر از وجه محبوب و بهاء ؛

چون بلیل زار آن مکتوب دید　　اشک راند از دیده کای رب مجید

گنجها مکنون داری در صدور　　امرها مستور داری از امور

که کسی را سوی آنها راه نیست　　غیر تو زانها کسی آگاه نیست

اسم تو مفتاح این خوش گنجهاست　　گنج بها شان جمله عالم پربهاست

سابق ولاحق ندارد راه تو　　حد وشدی نیست در درگاه تو

ای بسا کس که دو دیده بیست سال　　حال هم نشنیده بوئی از وصال

ای بسا شخصی که دیروز آمده　　روز او از وصل فیروز آمده

الغرض آن فارس میدان روح　　کرد صبح آن بلیل را گریان چو نوح

او نوشته بود لوح خوش سرشت　　پس بلیل زار مکتوبی نوشت

فارس آن مکتوبها را سر به بست　　پس بهر سو چون غزلی انداخت دست

تا جوانی از نصاری پیش خورند　　با هزار آداب در پیشش نشستند

گفت خود را پاک تا سر هوش کن　　آنچه میگویم بصد جان گوش کن

در بغل بگذار مکتوب مرا ‌ ‌ ‌ با دو صد حکمت بواپور اندر آ
اندر آنجا تاجداری جالس است ‌ ‌ ‌ دلبرا بهتا عذاری جالس است
این فلک مات است از رفتار او ‌ ‌ ‌ فلک مشحون است از انوار او
هست او را خادمی با این نشان ‌ ‌ ‌ که شباهت نیستش بر دیگران
دست او مکتوب را تسلیم کن ‌ ‌ ‌ از من زارش دو صد تعظیم کن
پس بگو کای خادم دلدار من ‌ ‌ ‌ رحمتی فرما بحال زار من
من که محرومم ز بزم دلستان ‌ ‌ ‌ تو مرا یاد آر در آن گلستان
بر قدوم دلبر من بوسه زن ‌ ‌ ‌ پس بخوان در محضرش مکتوب من
بعد از آنم از جوابی شاد کن ‌ ‌ ‌ از غم هجران مرا آزاد کن
الغرض با آن مکاتیب آنجوان ‌ ‌ ‌ شد بشادی سوی فلک الله روان
همت خود را بر این خدمت گماشت ‌ ‌ ‌ داد دست خادم الله هرچه داشت
خادم الله سوی عرش الله شد ‌ ‌ ‌ همره مکتوب نزد شاه شد
خواند مکتوب نبیل اندر حضور ‌ ‌ ‌ گشت نازل لوحی از عرش سرور

آنجوان هم بر لقاء الله رسید   آنچه عیسی هم ندیده بود دید

شد محل رحمت رب جلیل   داده شد بر دست او لوح نبیل

فلک دیگر بهیش ازین فرصت نداد   در همان دم رو بسوی ره نهاد

بعد ازان مکتوب فارس با حضور   خوانده شد در محضر رب غفور

طرفه مکتوبش بسی مقبول شد   لوح اعظم بهر او منزول شد

لیک مانع گشت تقدیر از وصول   گرچه قصد فارس آمد در حصول

چونکه رافع گشت راجع سوی او   همچو گل آمد شکفته روی او

چشم رافع را ببوسید از شعف   کز جمال الله تو گشتی پر شرف

بعد ازان پرسید از رافع بنام   حال شاه و دوستانش را تمام

بعد ازان بگرفت توقیع نبیل   خواند و اشکش شد روان چون رود نیل

بود یک آیه اشارت سوی وی   چونکه دید او را دو باره گشت حی

آتش عشقی فتادش در وجود   کز لهیبش سوخت هر بود و نبود

هم در آن ایام بیرون شد ز بند — آتشی اندر نصاری در فکند
گشت از زندان خلاص و همچو نار — شعله زد بر جان سکان دیار
انقلابی در نصاری در فتاد — گوئیا ما بینشان محشر فتاد
اکثری واقف بر این مطلب شدند — منقلب ز این سوی اب شدند
زآنطرف هم آمد آن رعنا جوان — از ملاقات بها آذربجان
او هم اندر خلق بی انباز بود — شهرهٔ قسطنطین ساعت ساز بود
گفتی آنکس که مسیح آنرا پسر — بوده من دیدم رخش با این بصر
تا او بر دیگران هم بر فروخت — چندتن از کیش سابق دیده دوخت
شد ندیده عاشق روی بهاء — قبلهٔ دل گشتش کوی بهاء
این چه رخسار است ای سبحان پاک — دیده نادیده جانش شد فداک
الغرض با چند روز و چند شب — گاه با آرام و گه با تاب تب
بوده آن فلک سیما روان — اندرین دریای بی حد کران
تا حصار شهر عکا شد پدید — کاو رست شهر مجلس رب مجید

خواستند آنجا ز یاران چند تن | منفصل سازند از شه واحزن
تا که آنها بیکس و تنها روند | مبتلای حبس در قبرص شوند
حضرت سیّاح با مشکین قلم | باقر و غفار غرق بحر غم
هر یکی اندر محبت بی بدیل | هر چه گوییم وصفشان باشد قلیل
چونکه عازم شد شه بی چند و چون | کاید از آن فلک پر حسرت برون
وان اسیران را که دارد در فراق | ناله‌ها برداشتند از احتراق
سر نهادندش بزاری در قدم | کای قدیر بی نیاز ذو الکرم
بی جمالت زندگانی چون کنیم | چون خیالت راز دل بیرون کنیم
گر شویم اندر حضورت ریز ریز | به ز یکدم فرقت تو ای عزیز
دیگران را باز پائی هست باز | که بسویت آید از راه دراز
ما اسیران مرغ پر اشکسته ایم | بیدل و زندانی و پابسته ایم
ای خدا قبرص کجا عکا کجا | شد ز ما یکبارگی قطع الرجاء

نی ز شهر تو سفیری میرسد   نی ز احوالت خبری میرسد

نی نسیمی جانب ما می وزد   که بسوزیم از فراقت می سزد

منقلب شد قلبها از حالتشان   عرش حق بگریست بر احوالشان

جملهٔ اغصان عزت با حرم   بهر ایشان اشک ریزان لاجرم

بلکه هر خشک و تری در بحر و بر   ریخت بر احوالشان خون از بصر

کای خدا داد از وداع بازپس   اندران ساعت تو خود فریاد رس

از چنین بزمی کسی چون دل کند   ترک فردوس لقا را چون کند

چون بلای طلعت توای فرید   شد بلای دوستانت هم شدید

الغرض شد امرشان بر صبر کرد   رفت و گریانشان بسان ابر کرد

عبدغفار بهائی زان جهار   چونکه شد محروم از دیدار یار

در دلش افروخت مصباح جمال   رفت فوق عرشهٔ آن فلک عال

گفت یارب عرصه بر من گشت تنگ   زندگانی بیرخت ننگ است ننگ

بوده ام شش سال در درگاه تو   روز و شب روشن ز مهر و ماه تو

در جنان غصن اعظم بهره ور — روز و شب بر خدمتش بستم کمر

هم ز نور عارض نجم هدی — بوده قلبم مستنیر ای مقتدا

هم ز نور طلعت سلطان روح — موجزن اندر دلم بحر فتوح

هم ضیاء الله را چون بدر تمام — داشتم اندر بغل هر صبح و شام

هم ز انوار دگر زان بحر نور — بوده هردم در دل من صد سرور

ای خدا اینگونه پروردی مرا — ماهی بحر لقا کردی مرا

حالی از بحرم برون انداختی — از تب بل روح من بگداختی

رفتی و بر صبر خواندی مر مرا — خوش بجان افروختی آذر مرا

نیست ره از امر تو ام بالله گریز — لیک صبرم رفت بر باد ای عزیز

خود نمیدانی مرا تقصیر نیست — جز به بحر افتادنم تدبیر نیست

یا بهائی گفت با صوت بلند — خویش را از فلک در دریا فکند

چونکه شه آن ماجرا از دور دید — یک نگاهی کرد و آهی بر کشید

گفت از هر جا که بیرون میروم — باعث اهلاک قومی میشوم

هر که شد عاشق بروی مهوشم ‌‌ ‌ یا نمایم غرق یا در خون کشم

عشق رویم را چنین است اقتضا ‌ ‌ بر قضای من بباید شد رضا

آمدم از لامکان سوی مکان ‌ ‌ جز برای جذب قلب سالکان

میکنم مجذوبشان مفتونشان ‌ ‌ غرقشان سازم کشم در خونشان

تا نمایم قابل دیدارشان ‌ ‌ تا نمایم مشرق انوارشان

تا رهانم از کمند خاکشان ‌ ‌ تا کشانم فوق نه افلاکشان

در مقام قرب بد همشان نشست ‌ ‌ کاندر و افلاک چون خاک است پست

آمیزه کردم بلا را بر بلا ‌ ‌ تا نیامیزد با لا حرف لا

غیر واقف نیست بر اسرار من ‌ ‌ وارگونه مینماید کار من

لیک اگر قدری بصر گردد حدید ‌ ‌ هر دمی بیند دو صد سر جدید

آن زمان داند که کارم محکم است ‌ ‌ بحر حکمت در امورم مدغم است

اقتضا دارد که اینگونه امور ‌ ‌ در بط من بباید در ظهور

تا نمایند اهل عالم اعتراف ‌ ‌ که منم غیب هویة بی خلاف

زانکه امر انبیا را دیده اند　　هرکه این اطوار را نشنیده اند

چون ندارد آن بصیرت آن گروه　　که مرا بر من شناسند این گروه

کرده ام بر خرق عادتها قیام　　تا که حجت بر جهان گردد تمام

خرق عادت کی بود شق القمر　　زانکه او را بهر دلها فی ثمر

گر سما را آورد کس بر زمین　　نیست اعظم تر از این آیت ببین

کی جوانی با چنین عقل و رشد　　دست و دل از زندگانی برکشد

گفته در قرآن خداوند یقین　　مرگ خواهد هر که هست از صادقین

این زمان بگذشته کار از خواستن　　خود بدست خویش میرانند تن

از فروغ عشق گشته بی اجل　　مرگ اندر کامشان همچون عسل

الغرض از بهر آن دل پر شرار　　خون چکید از دیده اغیار و یار

چون معلق شد چو مرغ اندر هوا　　از غمش نالید گل ها سوی

اهل عصمت با همه یاران شه　　بهر آن خونین جگر در اشک و آه

هر که شد عاشق بروی مهوشم — یا نمایم غرق یا در خون کشم

عشق رویم را چنین است اقتضا — بر قضای من بباید شد رضا

نامدم از لامکان سوی مکان — جز برای جذب قلب سالکان

میکنم مجذوب شان معشوق شان — غرق شان سازم کشم در خون شان

تا نمایم قابل دیدارشان — تا نمایم مشرق انوار شان

تا رهانم از کمند خاکشان — تا کشانم فوق نه افلاکشان

در مقام قرب بد همشان نشست — کاندر و افلاک چون خاک است پست

نامزد کردم بلا را بر بلا — تا بیامیزد با آلا حرف لا

غیر واقف نیست بر اسرار من — وارگونه مینماید کار من

لیک اگر قدری بصر گردد حدید — هر دمی بیند دو صد سر جدید

آنزمان داند که کارم محکم است — بحر حکمت در امورم مدغم است

اقتضا دارد که اینگونه امور — در بطن من بباید در ظهور

تا نمایند اهل عالم اعتراف — که منم غیب هویّه بی خلاف

زانکه امر انبیا را دیده اند هرکه این اطوار را نشنیده اند

چون ندارد آن بصیرت آن گروه که مرا بر من شناسند این گروه

کرده ام بر خرق عادتها قیام تا که حجت بر جهان گردد تمام

خرق عادت کی بود شق القمر زانکه او را بهر دلها فی ثمر

گر سما را آورد کس بر زمین نیست اعظم تر از این آیت به بین

کی جوانی با چنین عقل و رشد دست و دل از زندگانی بر کشد

گفته در قرآن خداوند یقین مرگ خواهد هر که هست از صادقین

این زمان بگذشته کار از خواستن خود بدست خویش میرانند تن

از فروغ عشق گشته بی اجل مرگ اندر کامشان همچون عسل

الغرض از بحر آن دل پر شرار خون چکید از دیده اغیار و یار

چون معلق شد چو مرغ اندر هوا از غمش نالید گلها سوی

اهل عصمت با همه یاران شه بهر آن خونین جگر در اشک و آه

آنچنان افروخت در دلها شرر — که فرامش شد بلاهای دگر
انقطاعی دیده شد از آن جوان — کز خجالت مرد روح رهروان
چونکه شد در قعر دریا واژگون — خیل غواصان کشیدندش برون
عمری از تو داد او را کردگار — ماند ازوی این حکایت یادگار
یا محبین افتحوا ابصارکم — وجدوا اعلانکم اسرارکم
لو اخذتم حب محبوب السنا — ینضح مما یه کل الانا
فی لهیب النار هل یوجد برد — هل شهدتم نار فی ماء جمد
لا و محبوب البهی المستقر — یعرف الاشیاء جمیعاً بالاثر
لم یکن اقوالنا عین العمل — ربنا فی القرب یعطینا محل
نزهوا عما سوی الابهی بصر — فاشهدوا سر الخفی المستتر
اوقدوا فی القلب مصباح اللقا — فاصعدوا حالا الی عرش البقا
فاخرقوا الاحجاب عن وجه القلوب — فاتصبروا ریح العطایا فی الهبوب
فاشربوا فی الحب اکواب البلا — شرب غفار البها روح الولا

otfim